مبلغ وقبله تهیه شد
۱۳۸۵/۹/۱۸

سازمان کتابخانه ها، موزه ها و مرکز اسناد آستان قدس رضوی

اداره مخطوطات

نام کتاب: دیوان کلیم *

مولف متن: ابوطالب کلیم ..... محشی .....

شارح ..... مترجم .....

تاریخ تحریر: قرن ۱۳ ق ..... نوع خط: نستعلیق ..... تعداد سطر: ۱۴

نام کاتب .....

موضوع: ادبیات ..... زبان: فارسی ..... عدد اوراق: ۳۴

طول: ۲۰ ..... عرض: ۱۵ ..... شماره عمومی: ۳۲۱۷۲

وقفی / خریداری: مقام معظم رهبری ..... تاریخ وقف: بهمن ۸۳

ملاحظات .....

* غزلیات کلیم

۱

ربّ یسّر بسم الله الرحمن الرحیم وتمّم بالخیر

بیدل کردم مستی عاقبت زهد ریایی را
رسانیدم به آب از چمن می مینای توبه را

ز سینه این جوالی معرفت را میکنم بیرون
چرا بیهوده بردوش بنهم بار کتابی را

تعلق بست با جان گر بنشانم بجای او
من بیدل نمی‌فهمم تکلفهای درسی را

کند سنگ از جهان ... همت هر کس
نباشد هیچ حاجت ... از تجرد عیسی را

بود آرایش مستوفی عالم ...
سیه روزی مجنون سرمه باشد چشم لیلی را

برون ... ایام نمی‌آید
ز آتش هیچ پروا نیست درد آب بی‌آبی را

دو مصرع در تکرار وحی کلیت از طور می‌باید
که در پرواز حیرت بال ... مرغ معنی را

فصل

۲

2

فصل گل آمد بهر تو چون سیاه خوبان را
حسن عذار ... بیرون کرد خزان را

ای طاقت ما کار چنین تنگ مگیرید
ای جوش گران تنگ مبندید میان را

بر سبزه نوخیز خطت می‌نگرد رقیب
زان سان که بحسرت نگرد پیر جوان را

مژگان تو خنجر برخ ماه کشیده
ابروت زده بر سر خورشید کمان را

از بسکه درین بادیه ام راهبری نیست
خضر ره خود می‌شمرم ریگ روان را

شد دامن ... گل اشک
کردیم وداع فراق همدان را

خاموشی پروانه کند کار خود آخر
ای شمع همین بس و نگهدار زبان را

چشمان تو ترک دل عاشق ننمایند
با شیشه گران کار بود باده کشان را

پیش ... کلک ... داده‌اند
از ... چو کسی ... را

در این چمن چو گلی نشنود فغان مرا
کجاست برق که بر دارد آشیان مرا

حدیث زلف تو از دل بلب چو ... آمد
... خامه سیه میکند زبان مرا

ز بسکه مانده ... پرواز ...
ز نقش پای نشناسد کسی آشیان مرا

بزندگی نه نشستی به پهلوم هرگز
مگر خدنگ تو نوازد امتحان مرا

چو شمع در زده باد صبا بسکه گرم | نسیم وصل نماند ربود جان مرا
ندید کوچهٔ زخمی که زره بدر نرود | چو برد لم که در افتاد و دل استاد مرا
چو نخل شعله به باغ جهان بیکجا سالم | نه گل بهار مرا دیده نه خزان مرا
ز بسکه نقش سپهر دو کمان بدجا کرد | تن سپهر کرد ساخت استخوان مرا

کلیم دام کن از خامه هم زبانی چند
که باز گیرم سر رشته داستان مرا

بسکه ز دین ریختم خون دل خراب را | گریه گرفت در جهان آفتاب را
تاب تظلم ندارم و ضبط که کمند بکنم | بی سبب است حرص می ز رند تنگ شراب را
بسکه ز روزگار من دهر گرفت تیرگی | شیره تنگی در دل میکند آفتاب را
سوخته گشت آرزو بسکه ز برق چشم او | سایه گر افکند به خشک کند سحاب را
دل چو فریب او خورد و صبر و خرد چه میکند | اندر چیاره کی کند زنده فی شراب را
بسکه ز تنگ بخت من گشته لطیفها گران | زنده مرا بدر نمی کند مرگ کند عذاب را
دم شماره چون شود در دم واپسین دلا | قدر بدانی آن زمان ناله بیحساب را

۳

سلسله بسکه سوی مجنون نیامد | در بند بست می دهد زلف تو پیچ و تاب را

گر بلبل آمل [illegible]
[illegible] شور مکن کباب را

جز حرف عشق نیست سراسر بیان ما | چون شمع کی سخن گذرد بر زبان ما
گردی ز دور چمن ز بهار و خزان ندید | مرغ آتشی گرفت آشیان ما
آرام برد از [illegible] اشک برده اند | یکجا نمی مقام کند کاروان ما
مشکل که چشم وصل تواند که [illegible] | رنگ شکسته نیز نبرد بوی خزان ما
3 از بار عشق گر چه دوتا گشت پیکرم | از راستی دو دخانه ندارد کمان ما
از شوق ناوک [illegible] نیستیم | پیکان چسان بماند در استخوان ما

چون جنبش نسیم تغافل شود کلیم
از [illegible] مرا دو کف عنان ما

ضعف طالع برده از من قوت تدبیر را | بر بنا باید از خرابی خانه ام تعمیر را
گر چمن شاداب از خون شهیدان میشود | آب پیکان سبز خواهد کرد چوب تیر را
کی [illegible] از خانه چشم قدم بیرون نهی | ز آستانت بردم آنجا خاکه امن [illegible] را

باز ننهد او نخواهیم پا ز بیرون هم | ورنه در بازست دایم خانه زنجیر را

هر نفس بی اختیار از سینه می آید به لب | ناله گرمی که آتش میزند تاثیر را

چشم مستت شوخی و بیباکی از حد میبرد | گرچه می بیند غرق خویشتن شمشیر را

انتظار ساغر از ساقی مکش دیگر کلیم

فکر خود کن کس نمی‌بخشد بکس اکسیر را

گرم خون کردم مژگان آه آتشناک را | تشنه ام از آتش خون [illegible] جان غمناک را

سر زمینا هست از بدگردی گردون پرچاک | در بغل داریم سنگ سینه افلاک را

آسمان گو دل بپرست و ماهم بر نمی بندد | چون توان خس پوش کردن شعله ادراک را

تا رواج تازه را آئینه ور زلف تو دید | [illegible] در رنگ [illegible] سینه بیباک را

در ره [illegible] سواری دست و پایی میزنم | گر خورم آورده صید لایق فتراک را

خورده را گل خرج کرد و نوبت پیراهنست | [illegible] میسوزد سینه آن روی آتشناک را

در گلستانی که زلف سنبلش آشفته نیست | پیچ و تاب خاطرم [illegible] را

در بعضی نسخه

انتخابی کرده ام از سرد و گرم روزگار | اشک گرم خویش و آه سرد دردناک را

اشک و آه من

4

اشک و آه من به این عالم کلیم آورده‌اند

آتشی همره را سیلابی خاکسار را

لب فرو بستم زبان داد و زبانی نی مرا | چشم تو بینم [illegible] نی مرا

شانه در زلف تو یادی میدهد از حال من | بی تو زینسان در میان دار و پریشانی مرا

نکته سنجی حیف عیب کس نفهمیدن که حیف | [illegible] تعلیم نادانی مرا

تکیه [illegible] | باز بس گریه تا [illegible] اشک پشیمانی مرا

[illegible] در خدمت زلفش [illegible] | میشود خط غلامی داغ پیشانی مرا

6 گر چه [illegible] | میدهی خود را من [illegible] مرا

گر چه [illegible] رفتن [illegible] | شمع سان آخر کند [illegible] مرا

از خرابی [illegible] | تا [illegible] مستغنی ز ویرانی مرا

روشناسی [illegible] | عاقبت آمد بکار آلوده دامانی مرا

گرم کردم جای خود در گوشه گلخن کلیم

کی دگر از جا برد تخت سلیمانی مرا

در آتش [illegible] را | [illegible] زندگانی مرا

بدوستی که گرم دست رس بجان باشد بمرز و کین دهم دشمنان جانی را
خطای عیش جهان چون ز شوق نمی‌ماند دلم از دست بدین اشک ارغوانی را
تعلقم بحیات است وقت پیری بیش که مفت باخته‌ام موسم جوانی را
غمی زکار فرو بسته نیست بیشترم که از بدیهه اشکم بگرد روانی را
بآن رسیده گرآئینه رو بگردانی چه خوش رسانده آئین سرگرانی را
باختیار جهان درین کسی نشود چنان که منزل نی آب کاروانی را
بسرو خاکی از آشنا نشود قمری ببال اگر نه کند سرو بوستانی را
کلیم بخت تر از روز خوش نصیب نه مباد یاد کنم عهد شادمانی را

بگذاشتم بهم دو بینک زمانه را آزاده‌ام نه دام شناسم نه دانه را
سرهای سرو مهری گل بود در چمن آتش زدیم خار و خس آشیانه را
کنجی قفس بامنی از بهشت نیست بی دام چیده‌ام درین گوشه دانه را
از حلقهای زلف تو دانم که می‌دهد انگشتر سلیمان انگشت شانه را
تیر مراد من

تیر مراد من بهدف بر نمی‌خورد در خانهٔ کمان نه ببینم نشانه را
خواهم اگر ز کوی غریبت بدر زدم گم می‌کنم ز ناخلفی راه خانه را
در کوی یار بیسر و خود برو کلیم با خود مبر امانت این آستانه را

دلا بر چشم تر بس تست این آستین چه می‌شوئی عبث روی زمین را
زمحراب دو ابروی تو پیداست که با خود کرده روی کفر و دین را
5 ز موی پوست تخت فقر تا بند علایق رشته حبل المتین را
بغیر از عیب جز تحسین ندیدم بدل کردم بنفرین آفرین را
بنگشت ابا طوبهای بی عیب که سازد پرده چشم عیب بین را
زنه خرمن که دارد گشت افلاک نه بیند بهر یک خوشه چین را
بحکاکی چو استاد است تیغت کند از جنبش مژگان نگین را
بارباب معانی داد ایزد درین دنیا وصال حور عین را
دوات از کلک فکرم سبزه پیچد عجب ربطیست با چشم آستین را
کلیم آن می که کوه غم زدن برد نبرد از روی او چین جبین را

من به کنج قناعت رمیده از درها
بخویشتن بسته ز نقش حصیر زیورها

غبار خاطر خود کرده‌ام سراسنگ
شود به بحر گل آلوده آب گوهرها

بمن عداوت گردون بجا بود تا کی
نشان ناوک آهم شوند اخترها

مسلم است مرا دعوی وفاداری
خجل ز نوع وفایی منند محضرها

ز جام لاله و گل قطره‌ام نمی‌ریزد
تمام حیرتم از این شکسته ساغرها

ز بدنهادی ابنای این زمان چه عجب
که شیر باز شود خون به طبع مادرها

بهیچ بزم نرفتم که روی دل بینم
مسلم است سپند و مجالس تمام مجمرها

اگر نه در غم عشقت زنند بر سر سنگ
چرا چنین شده سودا ز کاسهٔ سرها

بس است بهر بریدن ز خویش دو قوم کلیم
هر آنچه یوسف دیدست از برادرها

بیتو از گلشن چه حاصل خاطر افسرده را
خندهٔ گل در دل سیر آورد آزرده را

ساغری خواهم دهم آخر مگر همراه او
سوی تن باز آورم جان طلب آورده را

فی همین از شور عشقت از هوس سینه است گرم
تابوت سینه است گوی ز آهن افسرده را

کاغذ غمنامه

6

کاغذ غمنامه را کردم حنائی از سرشک
تا بیاد آوردم چشم بخون پرورده را

صورت هر اگر در حسن با آفتاب
آورد تاریکی دل یائی یعنی غنچه را

عیب عریانی ما را حق چه پوشید از کفن
بر نمیدارد ز کار ما محبت پرده را

دل مکن از دوست گر خواهی پیوستگی
کس نکلبن باز کی بندد گل پژمرده را

چون ز خاک کشتگان گل میدمد میدان عشق
سر شود یکدست گل خاک بسر کرده را

چشم مست او کجا پروای دلدارد کلیم
هیچ نفرت با می خورده پیکان خورده را

تا پیش پای بیند دور از تو دیده ما
نزدیک کرده راه شب خمیده ما

از سیل گریه تا اثر نیک دیده است
تا آید بدری ما باز رنگ پریده ما

ز آسایشی که دارد در خواب راحت
در دامن قناعت پای کشیده ما

پیوند آشنایی از هیچکس بریدم
نه گل نه خار دارد دامان چیده ما

دارد ز اشک و مژگان آب روان و سبزه
از دل اگر به تنگی بنشین بدیده ما

تا بر زمین رسیم باران شر از گرد
در مزرع امید آفت رسیده ما

دارد بسیر گیتی همچون سخن رفیقی
دلگیر از صفت نام دویده ما

وحشی طبیعتی را آخر بسیر بردیم / با عزت آشنا شد طبع زمین ما

زلف بتا فتاده تا تیر آن همیشه است
کافت کلیم در پا پیچید در ره ما

ای زبالای تو طوطی در کنار آئینه را / در گل رو تو سامان بهار آئینه را
صبح را رشک رخت افکنده است از چشم خویش / دیگر از خورشید نه نهد در کنار آئینه را
زلف دلبند تو چون حیران خود می بیندش / بخشد از مهر حلقه چشم سرمه دار آئینه را
در طریقت دل به برگ و بوی دادن ابلهیست / کس نمی آرد از نقش و نگار آئینه را
همت روشندلان بنگر که در هر معرکه / سپر مردان از جان بزند چار آئینه را
اشتیاق آن گل رو سازدش چون بنفشه / می برد آن کو خار خار آئینه را
اینچنین کز رشک روی تو بر تیغ می زند / می سزد گر کس نسازد دوستدار آئینه را
دل مدام از کردهای تو بی نالد بخویش / در ره یار عشق می سازد عیب تار آئینه را

برق حسنش نیز همین بر خرمن ما زد کلیم
کرد خاکستر نشین چون ما هزار آئینه را

ازان حشی

ازان حشی که میدانم زبان بی زبانی را / نکویان یاد می گیرند طرز کم زبانی را
ببندد و انگشت تا شد سکندر از دست کوتاهی / درازی عیب باشد قبای زندگانی را
شدم کم در جوانی پیر شادم کز سر حسرت / نخواهم یاد کردن رونق عیش جوانی را
نمی خواهی گر از عشقت سالم هم اضطراب افتد / سپر از سینه کن تیر قضای آسمانی را
کنون کز عشق همیشه یکه هم تمنی بابد / چه حاصل کرده دوران شراب کامرانی را
لبش آن عنبرین که از ناتوانی تا زمین سیرم / زبس هر آسمان بسم و الیس خانه ام سخت جانی را
زند دلبر دیده مخمور محبت کوشش از مژده دیگر / که در دوران بیرون خطر از شادمانی را
دلم سیمای چشمی از چهره بیند / بآن چشمی که بیند در بغل بیم بیابانی را
بود رمزی که می در پرده شب جلوه گر باید / بظلمت گر نشان دادند آب زندگانی را

کلیم الفت بجا داری چمن از گل نمود بهتر
که داغ من بپیش دارد نشان مهربانی را

نیلکون سقف فلک از تیره گی اختر ما / گرد آئینه سیه تاب ز خاکستر ما
دیکسیسه نیم کند ابری سیر راه گریند / مگر از کوچه گذرد آب از سر ما
ای دل آنکار که چون تیغ ببندد اقبال / بهتر آنست که ظاهر نشود جوهر ما

نه مرغ وحشیم و نه طاوس چه پروا دیدست | که تیر دوختی دام از پی بال و پر ما
زروی گرمی چو سپندیم نکس در آتش هم | تحمل موئیم و بحر شعله نچیند بر ما
نه از باده ندیدیم طرب و مستی | خاک محنت زده بود گل ساغر ما
اشک اختر همه از دیده گردون چکد | مصلحت هست که دردی بکف مجمر ما
پیش این جوهریانی که درین بازارند | قیمت رشته فزون تر بود از گوهر ما
نیست رو دار از شرط طلب کلیم | که بجایه افتد اگر سر بکشد اختر ما

تا یافتم رسائی دست کشیده را | آورده ام بچنگ مراد رسیده را
۲ عریان تنی خوشست ولی ذوق دیگرست | جیب دریده دامن در خون کشیده را
کاری اگر نه صورت بمعنی آمدی | میوه دلبری خم زلف بریده را
خاری اگر زپای طلب نارسیده ماند | از دیگر راه بیابان رسیده را
منکر شدن ز محنت پنهان ندیده | نتوان نهفت چون لب لعل گزیده را
آنجا که شمع روی تو افروخت باغبان | از سر اغ گل نو دمیده را
جائیکه کار دانکند قطره سحاب | آرد بدام طایر عالم رسیده را
در گردن ستاره زند کلیم | ای شیخ شهرت زدیا کشیده را

اشک بیک عنان برفیقان نالب باد | در ره نجنب گذاشته رنگ پریده را

ای بخت نالب القصه مارام خود نکرد
بکسر کلیم دلبر عاشق ندید را

لغزش بجائیه زنجیر و بیند تر ما | کدام خانه که ویران نگشت در بر ما
بجیب زخم که خنجر چون بکشد جانش رفت | که صلح کرد می بدعا لب ساغر ما
ز گرمی تب ما تا نسوزد طبیب اگر | کفی سپند فشاند بروی بستر ما
ز صاف سینه فی و روی کینا ده چو نما نیست | گمان آئینه کون خود شیرا برابر ما
8 ازین سرابست سر گشتگی توان دانست | که همچو گردش جامست دور ساغر ما
دل از جفای که نالد شکایت از که کند | لب بهار طفلان فتاده منزل پیر ما
ذکر چنین چه مرهم زهر دو کار کند هست | که زخم هم بحو تقفس نشست خنجر و پیکر ما
هست در هم آن تیغ از آموده | زرنگ طالع ما بدپسح دنا جوهر ما

دماغ ورد شسته ورد است از کجا بست کلیم
که فرقم انکه هما سایه کرد بر سر ما

چشمت بغنو بسته غزالان ختن را | آموخته نطق از نگه طرز سخن را

پیش ازینها که احوال شهیدان چاپ شد | جانبی کشتهٔ سیمبر تر زند کفن را
مکتوم از گریه ابرم که درین باغ | جز باد بکف نیست هوا داری من را
آتش هم تیغت چو بخاطر گذرانم | همسایه گمند باز لب زخم کهن را
هر شمع که سرگشته از آن است درین بزم | روشن کند آخر ز وفا چشم لگن را
میخانه نشستیم نه از باده پرستیست | گر دل نتوان کرد برون حب وطن را
در خیل لشکر ار نبود دست رهزن | عشاق تو بی رنگ نبوسند کفن را
بی سینه روشن رخ معنی نکند جلوه | آئینه همینست عروسان سخن را

زاهد بنبر تو نام کلیم این ادب باش
اول بگر از باده بشست دهن را

سید ازل بخیر توان کرد دل وارسته را | هستی اندازد دو عالم پشت و پا آلسته را
تشنهٔ یک آرزو از همت والانیم | خاک هم آب دهد از نیکوان بشسته را
ناتوانی ناتوانان را بچشم کم مبین | یاری یک دسته جمعیت دهد گلدسته را
رحمت حق را بر آن عارف که بشناسد درست | واندازد جرأت چندین توبه اشکسته را

هیچکه راه

هیچکه راه جدائی در میان ما و ان نداشت | دوست دارد الفت آن ابرو پیوسته را
ای دل اندر بزم او پر زاری از حد میبری | یاد کن باز از شمع آنجا گریهٔ آهسته را
خنده بر مستیت در ایام ما بسیار باد | محتسب بو میکند این دهان لب بسته را
میسپم در زیر پای فکر کرسی از سپهر | تا بکف می آورم یک معنی برجسته را

گشن مجنون ساغر عاشش ما معنیه کلیم
شعر فهمان حسبه حفیا وند و صید بسته را

زلفش چاک شد دل چون نهان سازم غم او را | گریبان پاره گلگر کجا پنهان کند بو را
9 رود نهر در فیض آنچنان بستت بر عالم | که سیلاب بهاری تر نسازد لب جو را
سخن در زیر زبان بی رحمت تعلیم میگوید | اگر طوطی به بیند یکره آن چشم سخنگو را
بکنج گلخنم نه بستری باشد نه بالینی | چو خاکستر بر اخگر میسپهم موی نه پهلو را
ز رسوائی بعالم عیب شد فاش و آسودم | که دیگر در حق من هیچ حرفی نیست بدگو را
نروید سبزه از هر جا بهمکنار ست ایام | که خط چون سبزهٔ خرم همی نیست لعل لب او را

برای کام دل حاصل نتوان گردون کلیم اما
مقید همچو سیل گر شوی بار نگ رو را

غیر بیتابی دگر نبود در این صحرا مرا — میکند آواره هر جا خار بست سر پا مرا
گر من خاکی شناکی این دریا زند زخم نهنگ — از کسی چیزی پی ابل نبود حیات آسیا مرا
طره ات زین بیشتر پابست با من وا شود — تیره روزم دوست میدارد دل شبها مرا
گاه بادم میرباید گاه آهم میبرد — هر کجا شوریده دیدم برد از جا مرا
مرگ را کردم شنم نه از روی زندگیست — میکند آخر کفن آلوده خونناب مرا
همتی ای خستگی طالع که از بحر سرشک — دست و پا بسته و سر داده در دریا مرا
شب بهم از کار آسوده لب بسته‌ام — میسپارد درس خاموشی صورت دیبا مرا
هیچ روی بینت کو را چاره همراه نیست — هر کرا آتش نشاند بیت خار پا مرا

همصفیری نیست خاموشم درین گلشن کلیم
میل طبع ظفرخان میکند گویا مرا

نکو از دو نسخه

هیچ دلسوزی نداند چاره کار مرا — شمع بگریزد اگر بیند شب تار مرا
دست گیر لب بیان سبحه و بستم چه سود — هیچ کس نگشود آخر عقده کار مرا
مانده در قید لباسم زانکه گاهی میفروش — میستاند در عوض این کهنه دستار مرا

همچو نقش

15

همچو نقش پا ندارد بام و در ویرانه ام — روزگار از بسکه کوته ساخت دیوار مرا
خوردنی زخمت تو آشامیدنی خون جگر — چون نگیرم این سبب ساز کار افتد بیمار مرا
گر سیه روزم ولی چون کلک خوانا نیز هست — روشنی از من بود چشم خریدار مرا

شمع رندان قول و فعل بسته با هم کلیم
سست بنیان زاهد ار مدهد گفتار اطوار را

نمی‌بینید سرم چون شمع شبها روی بالین را — بچشم دیگران خوابیده بینم خواب شیرین را
کدورت بیشتر آنرا که چون بر بستر آساید — نمیباشد غبار رنگی عکس تیغ چوبین را
نبارد همنشین آنجا خلل در عیش تنهایی — پرستش میتوان کردن ازین ره خانه زین را
نباشد هیچ طره‌ای ازو ما چرا بیهوده می‌نالیم — که با این سر همه طلبی نیست چشم مصلحت بین را
اگر هم رنگ رحمت لاله در بیستون روید — میفشاند چو کرد از دامن خود نقش شیرین را
بشیرینی همی مانند مستان رغبت روم — گره بستاند بهای غمزه چشمت جان شیرین را
ز دو دستم بر دو در بند دست در رز و لب ساقی — ندانم گر نگیرم جام بگذارم کدامین را
اگر سر بالش پر بر سر ندارم چشم آن دارم — که بنهاد اشک حسرت نرم سازد خشت بالین را

کلیم افشان کن اول صفحه چند از نوی تحفت — که بر هر کاغذی نتوان نوشتن شعر رنگین را

سبزه بستان چو دید جلوهٔ رعنائی را ... اول از سرو کند جامه رعنائی را
پای سعی سنده از خار ربست بوسیده ... چاره زین به نتوان کرد تهی پائی را
زان شب و روز کر بزم زمه و مهر گرو ... سایه او تلخ من حسرت تنهائی را
ماز کیرائی مژگان تو یا بر جان نیسم ... ورنه اول نهجت برده توانائی را
چشم جمعیت از و دور که خوش مسیازد ... فکر زلف تو دماغ من سودائی را
خاکپائی تو قدم گر نکند از میان ... کر به بیهم عسلج دیده و بینائی را
[illegible] مژگان دگهی بستر نیست ... خوش رها کرد این دل هرجائی را

اسک کواکب نگر چرخ [illegible] اند ود را ... گر نه فسر اوان بود خانهٔ پر دود را
صبر گوارا کند هرچه ترا ناخوش است ... ساعتی از کف بهشت آتش آلود را
بی نمکیهای دهر کار بجائی رساند ... کاختر طالع کنیم داغ نمکسود را
دور جمال تو شد هوش شطار رفت ... مشکل اگر بشنود ابتر داود را
نیست نکیستی دو چیز جستم و کم یافتم ... عاشق بی ننگ و آتش بی دود را

تارک ادبار

تارک ادبار ما لایق این گل نبود ... بر سر گردون زدیم کوکب مسعود را
نیست درین کارگه غیر نخ آه من ... رشته که نیست دید گوهر مقصود را
هرکه بسوی وفا بر سر دنیا نشست ... دیده دامن گرفت آتش بی عود را

[illegible]

دنبال اشک افتاده ام چون عیسی دل آزرده را ... از خون تو ان هر وا بی تخم پیکان خورد را
با این رخ افروخته بر جا خرامان بگذری ... از باد دامن بکنی روشن چراغ مرده را ۱۱
کز تیرک چشم ریخت نشناخت قدر [illegible] ... قیمت چه داند لشکری حسن نباتت برده را
تا ری ز زلف آن صنم در گردن [illegible] ... ای شیخ باید افکنی سر رشته گم کرده را
گر جان نمانه [illegible] دل بسته [illegible] ... نتوان [illegible] با دسته و ادگل بز مرده را
زاهد ز پای سر با یکی گر دست [illegible] ... دین [illegible] داده و ایمان شیطان برده را
در دشمنی با خویشتن فرصت [illegible] ... خود بر فکن همچون حباب از روی کارت پرده را
[illegible] ... صیاد از پی [illegible] پیکان خورده را
آخر بجان آید کلیم [illegible] ... [illegible] بدل والیس [illegible] را

ازان تیغی که ابرش شست جرم کستاخی را | ربوده دین زخمی که میبوسم دهانش را
جنون هر سبزه تنها سیر آن بیابان | که هر بیابانی از زر نمان ریگ روانش را
چمن یکسر گل بی آرد آب و رنگ رخسارش | اگر بالد بروی لاله خون ارغوانش را
نبود آسان فراق نخل بالایش ندانستم | که این تیر از جدائی بشکند پشت کمانش را
چو گل رفت از چمن با باغبان گفت از وفاداری | که تا بلبل بباغ آمد نگهدار آشیانش را
ز شوق آن کمر هر کس میان در حکایت حیرانم | که چندین شانه در کارست ملولی را

[illegible]
[illegible]

لبسان شانه ات پنجه دیگرم گریبان را | بچنگ آرم مگر زین دست زلف پریشان را
نباشد تیک با من در پی آرایش ظاهر | منقاش احتیاجی نیست دیوار گلستان را
مگو از گریه بی صبر مگر کاری بی آید | بدامن [illegible] چاک گریبان را
بجان آستانت [illegible] دارد آن نسبت | که [illegible] نقش [illegible] را
اگر شبنم ترم نگرد ز میراب چمن باشد | [illegible] باغبان [illegible] را

نکا ز [illegible]

نه من هنوز [illegible] از بدان اخر دگر دارد | دهنو آبی لود کالای این ظرف شان را
نه از خوارست کر قدر سخن را کس نمید اند | بیاز از جهان قیمت کرد اند آب حیوان را
بگویش چون رسی ای سنگ از مجانه یاد کن | بیا در آستان او دبی چاره مژگان را
علایق لازم این [illegible] | که ای زنجیر هنود رونقی زندان شاهان را

[illegible]
[illegible]

بر سر خود میکند ویران سرائی دیده را | بجستی [illegible] اشک جهان گرد زمین را
کیستوانی ترک ابروان که با هم الفت | طالع برگشته و مژگان سر گردیده را
دستها [illegible] تاراج ادبت | [illegible] سامانی سر [illegible] را
کوه محنت [illegible] مرا سیاید به | تا بد [illegible] بگذارد غم بالیده را
در زمانه تیره روزی [illegible] دشمن میشود | [illegible] مژگان میزند دامن چراغ دیده را
حاصل سبز [illegible] جز آلوده کی | گرد بر خار لتق دامن بر چینند را
در تراز وی صدف گوهر [illegible] | تا [illegible] گرکه [illegible] را
تیره در اپنهان گشت دزد و دلیران [illegible] | بر سر بازار شهرت معنی دزدین را

سیکنم ... بمروت بالغیب | ... باشد چاره که یاران ... خویش را

[illegible] ... ورد و ... [illegible]

[illegible] اندیشم ... رو زر ... [illegible]

من به آن ... آزادی ... | از قفس ... باشد مرا

از پی راه فنا سامان ندارم ورنه من | خویش را ... از ... باشد مرا

بر سر ... | ... بس باشد مرا

... لفضیم ... | ... قفس باشد مرا

... کردم که ... نبینم ... | از ... باشد مرا

... بساط ... | نقد ... مرا

[illegible] ... کار ... باشد ... [illegible]

... کسی ... باشد مرا [illegible]

... منزل ... | خوشحال ... آرام ... را

ز شوق ... | که ... بر راه آرزم ... را

[illegible] چمن ... [illegible]

چمن را ... | که ... از ایران هم ... شادمان ما را

اسیر ... در زین ... | ... مرغ بسمل را

... | ... ترا

اگر ... | ... را

[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]

گل ... | ... ما

... | ... ما

... | ... ما

... | آب ... قیمت ... ما

سرفرازی ... | خاکساری ... ما

سرکش ... | ... از صحرای ما

... | آب ... استغنای ما

پستی ... | نقش ... که گبر ... جای ما

چند زین خواری تو خجلت منفعلی کلیم
وه که زین خواهد نوشت سایه زیبائی ما

که خریدی ز غم گردش دوران ما را | دیده گر منفعت بنهاد لب خوبان ما را
مفلس از حیش شده از ان نقد و چکیست | کم بها کرد تهیدستی دو زرا [illegible] ما را
رشک این گریه چشمان همه دارد بر چشم | ده هر خوان تهی ساخته مهمان ما را
در چمن دیده ز نظاره گل میبوسم | تا مگیرد نمک آن لب خندان ما را
[illegible] | گرچه بود دست قضا این همه [illegible] ما را
ناصحان گر نتوانند که از او گسلند | [illegible] آن زلف پریشان ما را
[illegible] دست تا بنه چه نقصان [illegible] | [illegible] از دشمنی مردم نادان ما را
چون گهر غربت ما به ز وطن خواهد بود | [illegible] گردش دوران ما را

چشم [illegible] بود [illegible]
باز دل [illegible] ان [illegible]

ای برو فروش تو آفتی دل و دین را | آن [illegible] خبر نیست سرین را
کام دلم [illegible]

۱۴

کام دلم نیست جز گزیدن از لب | گرچه به دندان کسی نگشت نگین را
یک [illegible] همه چراغ خلوت ما | چند توان کو شمع خانه زین را
تا هیچ از ان غنچه زخم تازه ندارد | قدر چه داند تبسم نمکین را
کیست که یابد نکات کنج لب تست | هر که بود در اغتیاب گوشه نشین را
هر که خرد و تن مسلمت ز آتشت | نقش سفیدست او سیاه نگین را

۱۱۱

منزل خنده شان ز خون گلست
زین شفق آراسته رخ جبین را

هر کس [illegible] کرد روی نیاز خود را | بنده و صنم پرستم من سر و ناز خود را
نکته است آشنایش در جیب آتشم | بی پاچون میکنم اکنون همساز خود را
در کنج نامرادی تا کی ز منع دشمن | در زیر کی گذارم دست دراز خود را
از نقش پای اشکم روئی همی گذارد | بر آستان جانان روی نیاز خود را
[illegible] آتش سودن هر مرده تو خوش نیست | [illegible] اغیار میستند تا ز خود را
چون [illegible] شکسته در شکان [illegible] | الغدر [illegible] کلیم [illegible] راز خود را
پروانه شان نگردد هر لحظه گرد شمع | خواند کلیم میل عاشق نوازخود را

ترک حیثیت میکند آنها چو محراب را | ما طمع داریم از دو ابروی احباب را
با تهی‌کاران گسستی نه نسب کرد و سپهر | عقرب هر بان بست دایم خانهٔ قصاب را
منزل نزدیکی تر دارد خطر هم بیشتر | میسد دوری ساحل مرده پایاب را
ناتوان را باشم زنجیر زلف بیم نیست | ناوی میگیرند از دیوانها آداب را
برتن تسکین خویش تر دارد از تیغ ستم | عمر کوتاه از تعدی میشود سیلاب را
کو سواد زلف چندی دیرتر روشن شود | مصحف روییت میخواهد ز خط اعراب را
زخم تیغ قبله و نباشد میان شیعت تر چو | ابروان تیغ تو می ماند به محراب را
چون برف یکطرف تا چند خلقی یکطرف | کی ز رنگ تیغ می نالد بت زمن ناب را
یا به ناقابلیه ابرم رنگی از قبول | باشد از باران نی گوهر نایاب را

[illegible]

[illegible]

سیلیه آن قدر عناد و حیثیت کرده بهم را | که بست و نیزه بالا عشق الیس نخل ماتم را
اگر گویم گفتم چون دهان او ز شادی | شود به زخم ناسور نقش علم ساز د فقدتم را

برای

برای تا که شهد زندگانی نیست تلخی | غذا او سال عشرت زاده جاماه محرم را
نه پیری و کهن سالی شد کم قوت باده | همان از دل برد تکبیر اهلش غمهای عالم را
درشت اند اهل عالم خواه شهری خواه رستایی | قفها ناپخته گل کرده گویی خاک آدم را
تو هم از فیض خاموشی چو غواصان گهر یابی | نگهداری گر از بیهوده گفتن یک نفس دم را
فلک می آورد ما را برون از کوزهٔ محنت | ولی روزی که خود بیرون کند این خیت از ما تم را
بهتری چار داغ جفایی دوستداران کن | که داغش گر نباشد موم لطفی نیست مرهم را
نیا شد پایهٔ پستی که کس هوز طلب کارش | شرار این آرزو دارد که یابد بزم شبنم را
علاج دیدهٔ بی آب جستم از خسرو گفتا | مقابل ساز با خورشید روی چشم بی نم را

بغیر از خانهٔ دیر آن زمین ارض سر آمود
کلیم ... حاصل آتشین اشک دمادم را

ز آه گرمی آتش زنم سر پا را | ز رنگ شیشه کند داغ جمله اعضا را
حدیث بحر فراموش شد کرده ار تو | زبس گریسته ام آب برده دریا را
ز آه گرم آتش بجسته افتاده است | بکوی عشق کنون گرم میکنم جا را
گشاده روی دریا بکنار ما تا آید | سرشک برده بساحل سفینه ما را

15

اگر به بادیه گردی همه عجب مردم / جنون من نشناسد ز شهر صحرا را

دلم گرفت ازین خلق خضر راهی کو / که زو نشان طلبم آشیان عنقا را

کلبه‌ام بس که ز نوبت خسته ویرانه

زبسکه سوختندم کرم کرده‌اند ما را

دوش گم کردم ز بیهوشی ره کاشانه را / یافتم باز از نوائی جغد این ویرانه را

من که در دام آمدم نه از فریب دانه بود / غیرتم نگذاشت در دام تو بینم دانه را

دل ویران کو که باز آباد سینه من مسکن کند / گنج گلخن‌ها ز عشق گشته بود ویرانه را

طالع بد بین که هر جا یک دلم خندید رفت / آنکه مو از زیر چشم زخم شانه را

شوری از من بر نخیزد و صبر هم یکسان / چراغ دارم در خموشیها لب پیمانه را

تا کی ای سرو رهوا در آ خدا / ذوقی از نالهٔ حسینی هست میخانه را

تا زروی لب از ساقی نه چون نیست / مستم و یا ترس ... را

در حسب حال ... نالهٔ افسرده‌ای کلیم

حاجت شمع و چراغی نیست آتش‌خانه را

قراری

17 قرار می‌برد از خلق آه و زاری ما / بدین قرار اگر ماند بیقراری ما

شویم گرد و به دنبال توسنت افتیم / دگر برای چه پرورده‌ست خاکساری ما

خمار صحبت تو عقل و هوش از ما برد / ... زقفا داشت می‌کساری ما

بروی دشت اگر گردباد آید پیش / از او بپرسی احوال بیقراری ما

تو چون روی به ره انتظار دیدهٔ خلق / ببین نشسته چون زخمهای کاری ما

16 کدام بار غم از خاطری زیاد آمد / که دهر ننهد بر دوش بردباری ما

نماند جان دو تی یا بیا و کاره هم

کلیم ... ازما بیا و کاری ما

یا هر که بد شوی گشتی از نظر مرا / منظور بود نیست بس است این قدر مرا

بوئی گلست موی دماغ ضعیف من / ناصح مده ز صندل خود درد سر مرا

آتشی زد دین ... حدیث من / شمع که همت دود دمی اثر مرا

هر وقت هست قسمت من نقد میشود / گر میتوان به صبح زده وان سحر مرا

چون داغ اگر لقید شناسی شوم دو چار / مشکل اگر ز دست گذارد دگر مرا

طالع نگر که سبز شود ز ناشم من / خاری که دهر بشکند در جگر مرا

چون شیشه شکسته میخانه وجود	دارند سراب کام تکسر ولیدیز مرا
ناید سرم جز آبله در خار پای نیست	قسمت نکنند راهزن و راهبر مرا

تنها نیم که چو پروانه تیشه پوز

چون شمع بهره نیست ز شام و سحر مرا

چند از شرم تو باشد در نقاب	چون بپوشان چون بر آید آفتاب
بر سر عنوان هر وی نهاده	نقطه داغی نشان انتخاب
تا در آب افتاده عکس عارضت	می نیاساید ز دست موج از اضطراب
بر بیاض دیده از خون جگر	می نویسد خط سبزاری خواب
مشک عنبر شام در کحل الشری	خاک از رشک تو بر سر آفتاب
دسته گل تحفه می آرد نسیم	تا برد از سینه ام بوی کباب

شب که لنیم ... بیاد مشکنر

... ان ... سر ...

تا خان دهان ما را بر باد داده آب	مانند اشک از نظر ما فتاده آب

دیوار در ده

دیوار در فتاده چو بستان بهر طرف	کرد است در بنا و جهان کار داده آب
جز سایه حیات دگر منزلی نماند	تا روی قدر ابی عالم نهاده آب
چون آفتاب سنگ آینه ما تب	مانند سرش در همه منزل فتاده است
چیزی که مستقل بود امروز اشک ماست	اجزای و هر راهمه از کشاده است

بستست بر میان کمر بندگی ز موج

بس بر در خدیو جهان ایستاده آب

16

دایم ز آب منت تو بر خاک پر است

کس چون کلیم تیغ زبان را نداده است

باده در دور عشرت که نشاط افزاست	بنبه را به سر بعهدی هست نیست
صبح ازین و این خونبار کشاده ایم	جکنم کو هر مقصود درین دریا نیست

می نمایند با تو بنسیم

سوی بیرون تو روی قربانی نیست

لب نیم ... تا پیش تو نکنم

شیشه سان غلغل نطقم بجز از صهبا نیست

هوش دادم بصبا بوی تو نگرفته هنوز
تا نگویند که مجنون تو خوش سودا نیست
همه بستند دهان ور در زبان شان سلام است
که رمیدن روش آهوی این صحرا نیست

گر ندارد غم ما هر نرگسی از او زانکه در خاطر ما نیز غم دنیا نیست
آن زود که این فلک شد بکدورت گرگون باده صاف دگر در سر این مینا نیست
یک بیک دعوی او را همه دیدیم بسیم نیک دهن که شرمنده شد در دامنست
کسیکه ماند به بند لباس نیز ذانیست پیرهن از نقش نام و ننگ عریانیست
چنین که چین جبین در دیار ما عاماست کشاده روی آیینه جای حیرانیست

به بختکی جنون کی این زبخت زنجیر ذات
همین بس است که من شهری او بیابانیست
ز چشم گریان بیقدر است [illegible] رفت
بهر دیار که باریدگیست از آن [illegible] نیست
بهار آمده

بهار آمده یار سبزه چیه باده گلشن
مراکه جامه سپیدی قبای عریانیست
ولا حقیقت این هر دو نشئه از من پرس
حیات کودی و این مرگ دامن افشانیست
کلامه مبیم دل از لب یار نیست
دگر مسیح بر این عالم پریشانیست
از تب و تاب تب تیزم سمندر شکل گرفت
آسمان نمیتوان سبزه لعل سخن گرفت
بر تشنگان عقیق لبت را حلال کرد
خطت که آمد و سر چاه ذقن گرفت
تا عارض تو تیره شدن جمع نیست
گریان زبزم رفت و سر خویشتن گرفت
سر روی آب نقش سجاده گستری
اول بنداشت موج زنیز کان من گرفت

معشوق خورد سال بود ساز کار نیز
شرمی که قد کشیده دلش از چمن گرفت
دارم شکستی چنانکه بسر انگشت طبیب
برداشت تا ز دست من اندرون گرفت
بر حرف من کلیم نکته گیری گر نیست
این چیست کآتش از نفست در سخن گرفت
دل ز رفیقان ره خوف و رجا را دیدن است
شوق ما بر جا و صبر بیوفا را دیدن است
روز محشر باز گشت جان به تن از شوق نیست
در بر مسکین عمر این هنگها را دیدن است
گر کجا جز نخل محبت گر مجنون باشد رواست
روز اول نشستم تا داکرد ما را دیدن است
چشم مست را نهم بر گشت تیر کالان لوشت
همچو او صد عاشق رو بر قفا را دیدن است
آب حیوانیست

آبحیوانست چون خاک قناعت سازگار
از خضر پرسیده ام آب بقا را دیدن است
از سیه روزی رهایی نیست مژگان
گر ز حسن جاویدت بسر بال هما را دیدن است
دیده ها بس سوده در خاک پایت را نیافت
19 گرچه گاهی گاه وصل تو بتا را دیده است
نیل رفعت ما تنها در خشم افلاک نیست
شانه ها گر چنین مدعا را دیدن است
باز [illegible] کلیم
دست [illegible]
نوبهار آمد دگر دلها خوش و دنیا خوش است
خانه در راه سیلاب است تا چراخوش است
در میان نیک و بد زین بیشتر هم فرق نیست
گل بسر گیری پسندی خار هم در پا خوش است

بسر عمرش تلخی بیکسی چون من برفت
روز بر پروانه گر بد بگذرد شبها خوشست
حسن مستغنیست اما عشق میگوید ببند
خاطر خورشید از گرمی خسرها خوشست
بر نگنظر نیست مینا هرزه خند افتاده جام
بد جز لیقانی دیگر میکشی تنها خوشست
میکند زنجیر کار چشمه و آب روان
ای دل از زندان غم بیرون نیایی جا خوشست
هیچ منظوری به بزم میکشان نیکان نشست
عالم آبست آنجا سبزه و مینا خوشست
نام خود را رخصت سیر جهان هر چه داد
گر ز کنج عزت خود خاطر عنقا خوشست
[illegible]
[illegible]

مرا زلف

مرا زلف تو غیر از شکست محنت نیست
بت ای خانه زنجیر بهر راحت نیست
بره بپای نخوابیم مانده آبله هست
در آن دیار که کفش بپای همت نیست
چنین که قافلهٔ عمر میرود بشتاب
بکشود اثرش فرصت اقامت نیست
صفا در آخر بزم شراب اگر نبود
20 عجب مدار تهٔ شیشه بی کدورت نیست
مدام روضهٔ تابنده از برای خدا
که طفل طبعش قادر بترک عادت نیست
اثر اگر نبود با دعای من سهل است
همین بس است که شرمندهٔ اجابت نیست
بشد و من که تا زار کس [illegible] نسیم
اگر شکسته تن سنعت لی سجا نیست

سخن فردوسی فرزند خود فرض نیست
کسیکه لاف سخن زد زاهل عزت نیست

دکان سخن بباید از اسباب کلیم
توان گشود ولیکن بدستم زهر نیست

پیری رسید و مستی طبع جوان گذشت
ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت

باریک بینی ات چو ز پهلو علک گذشت
باید ز فکر دل لاغر میان گذشت

وضع زمان قابل دیدن دوباره نیست
رو پس نکرد هر که ازین خاکدان گذشت

در راه عشق گریه متاع اثر نداشت
صد بار از کنار من این کاروان گذشت

از دست برد حسن تو بر لشکر بهار
یک نیزه خون گل ز سر ارغوان گذشت

حب الوطن

حب الوطن نگر که ز گل چشم بسته ام
نتوان ورای سبب حسن آسمان گذشت

طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی
یا همتی که از سر عالم توان گذشت

در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست
در قید نام ماند اگر از نشان گذشت

21 مضمون سرنوشت دو عالم جز این نبود
کان سر که خاک راه شد از آسمان گذشت

بیهوده راه اگر نتوان رفت زیر حسرا
چشم از جهان چو بستی از او میتوان گذشت

بر نای حیات دو روزی نبود بیش
گویم کلیم با تو که آن هم چسان گذشت

یک روز صرف بستن دل شد بآن و آن
روز دیگر بکندن دل از جهان گذشت

آن یار نازنین که ز خط سنگین نیست
خوشبوست گلی که آتشین نیست

همچون قلم از سیاه بختی
جز گریه مراد ز آستین نیست

کند از قمار بوسه بازی
اینجاست که نقش بر نشین نیست

دل آب ز آهن قفس خورد
دیگر ز بهشت خوشه‌چین نیست
ازبسکه دلم ز درد شد دست
میسوزم و ناله‌ام حزین نیست
جائیکه حنای عیش بندند
جز ناله دلکشای زین نیست
در هر سری از خمار دارد
بازار اهل کرم درد من نیست
در عالم خاک پای مگذار
بی خار اگر گلی زمین نیست
قند دهان زبس شیرین است
در مهر خم باده نشین نیست
آن لعل لب و لسان ابوسم
آن نقش بنام این نگین نیست

تاپهند

۲۲

22

تا چند کلیم شکوه از دل
آتشکده الیست بیش ازین نیست
چشم چشم و مژه‌هائی کز سر شک شاداب است
سیل آب شمشیرست منع تیغ یا آبست
بخت بد نشد بیدار ساده لوح پندارد
در دو تلخیهای چاره از شکر خوابست
باد هرگز آشفته اول همیشه زود لیست
سینه تا کری دارد و خانه پر مهتابست
گر ز خویش میکنی پر عیب میگذرد
تا نی چون ز سر کردی نکته عشق پایابست
گر نشان نسبی با بهشت عیب تکیه
قبله زیرکی نیو دگر هزار محرابست
حسن و قصه‌یا مشوق را حسابست (داستانست)
بیخطر بود راهی تا که در آبست

حسن را بند استغنا میزند ولی بشنو
بهر دامن گلچین نوک خار قلابست
دل اگر بود مخزن نیست بهر سیم و زر
گنج خانه نیست آماده برای اسبابست
سایه افکند کسرا چون بخت شکست افتاد
خرمن ار ز ره آید برق کم نصیب تابست
آتش جهاد نیست آفت سرای ما
زانکه اشک تر ما را رخت خانه سیلابست
نیاکه تیره تا آن ز دگر نیست بنشیند
پیوسته ... بیاید در خوابست
براه شوق تو جز اشک و آه با من نیست
از آن متاع همه بیشتر که بیابان بی غزالان نیست
زبس گرانم از غم جهان سبکسر شده ام
که خون ناحق من جز بیابان گردن نیست   بنیر دیده دل

٢٣

23

لبخند زبهر دل کر رخت نسیم ع بربند   دود خانه هرگز از تیپ انا روشن نیست
درین چمن دل ما همچو غنچه پیکان
ز صد بهار ش امید شکفتن نیست
براه قافله کعبه بیکباری
هزار مرحله ز دامن بهم چو بیرون نیست
دلم که بر کف عشقست   چو وقت بند شود کم ز سنگ و آهن نیست
بجستن غیر از حباب نتوان یافت   سری که منت تیغ تو اش بگردن نیست
کم از هنر نبود عیب جوانان کجا باشد   که نیک شیشه نقصت و عیب سوزن نیست
کلیم راه سخن گر کسی بشنود شود
دگر نه جای بهتر ز کنج گلخن نیست
چو سایه چشم تو کار هم نهفته دیدن حسرت   بر آتشیکه ... ی در گرفت دامن چیست
اگر نه تیغ بخت کار ستم کند   سیاه روزی ما زمان هاین کردن چیست
دلا تو چشم مرا گر مژه نگرید سفید   ز آه سر بر کشیدن بچشم روزن چیست
نیا شد ار ز دل صیاد داغدار از من   بریده چون نه ربانم قفس ز آهن چیست

تمتعی نبرد ز اغنیا ز نعمت خویش
که بینوا نشناسد که کیسه کردن چیست
ز برگ این همه اطفال آرزو هرگز
دلم نسوخت که داند طریق سوختن چیست
چه غم اگر نشناسی حق وفای مرا
که هیچ بت نشناسد حق برهمن چیست
سپاس آنکه بپوشند برهنه پائی را
که نفع ابلهای فراخ دامن چیست
دل کلیم چو دارد غبار شکوه
دگر بر آینه‌ات رنگ کین دشمن چیست
عارف که جا بجز سر کوی فنا نساخت
هر جا که سیل راه ندارد سرا نساخت
اخلاف را بفکر من انداخت وصل او
کم بخت را سعادت بال هما نساخت
در ملک

۲۷

24

در ملک زندگی دل ما سوز عشق نیست
آری بهر کسی چو بن عید نساخت
زان کوی پا کشیدم و رفتیم ز یاد
داروی ناگوار صبوری مرا نساخت
عاشق که چشم حسرت او وقف آن لب است
تا داشت دسترس نمکی توتیا نساخت
ملکی که از شیر دلان مرد گفته اند
آنرا که همت بیدست و پا نساخت
گفتم که دل بدست من آید ز ترک عشق
دل کز تو شد جدا بمن بینوا نساخت
شمشیر امتیاز جهان را برش نماند
یک جوهری در دو حرف از هم جدا نساخت
در شهر سنگدل روزگار ای کلیم
زان آتشی که شمع در دل فانوس جا نساخت

گنبد وار ستیلم سوزد رین باقیست
آتش افسرده ولی گرمی گلخن باقیست

پنجه ام را بگریبان کفن بند کنید
که هنوزم هوس جیب دریدن باقیست

کهنه شد ماتم دل آه سیه پوشی جان
شد زبان سوز ولی حسرت شیون باقیست

سنگ را زخم ازین سنگدلان بیشتر است
مهربانی فلک و کینه دشمن باقیست

با قفس ساخته ام لیک ز گلریزی اشک
میتوان یافت که ذوق گل و گلشن باقیست

شمع کاشانه ما شد شبی آن مایه ناز
عمر ما رفت و همان حسرت روزن باقیست

سخن سنجی بعشق تو گرفتار کلیم
آتش شوق تو [illegible] مردن باقیست

شیب و شباب

شیب و شباب راه عدم را مراحل است | عمر تو راه دور و درازش دو منزل است
[illegible] ز ابتدا [illegible] | کی گیر باید کاهی که [illegible] در گل است
چشمش [illegible] تعلیم [illegible] | [illegible]
عشق [illegible] چه کنی [illegible] | در گریه [illegible]
در هر کجا [illegible] | آسان زباده [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | چیزی اگر گشاده شود دست سائل است
در عشق [illegible] | آن دست [illegible] در گل است
[illegible] | ترک نماز و روزه [illegible] اول است
[illegible] | ماهی جدا ز آب [illegible] ساحل است

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

زبان هیچ کسی [illegible] جهان بر گشت — که [illegible] است

[illegible] — علاج [illegible] است

[illegible] — گرچه گناه [illegible] است

[illegible] — [illegible] است

[illegible] — [illegible] است

[illegible] — که [illegible] بوستان [illegible] است

دلم که [illegible] — [illegible] است

ز دل [illegible] آسمان [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible] است

[illegible] — [illegible] است

[illegible] — [illegible] است

از [illegible] — از [illegible] است

[illegible] — [illegible] است

[illegible] — [illegible] است

[illegible] — [illegible] است

[illegible] — [illegible] است

[illegible] — [illegible] است

[illegible]

26 [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] است

آنکه بی ... از دل ... بیاید | هر جا که باشد این گرد همه کاروان است
گر دو ... غیب ... آوازه وطن را | چیزی ... مکتوب دوستان است

[illegible] از کتب [illegible]

[illegible] از خواب [illegible]

[illegible] | روشنی دل ... [illegible]
[illegible] کاری کرد تا ... | هر ... دانه ... گرد ... [illegible]
[illegible] آز ... | [illegible]
گر نفس ... | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

27

[illegible] از ... [illegible]

[illegible]

امسال ... | گل ... از ... باد ... گذاشت
[illegible] | نرگس ... [illegible]
[illegible] | زان ... چشم ... گذاشت
[illegible] | در ... [illegible]
[illegible] | ... گذاشت
[illegible] | ... گذاشت
[illegible] | ... گذاشت
[illegible] | ... دیگر گذاشت
[illegible] عاشق ... | در پای ... سر گذاشت

[illegible]

[illegible]

پای ... | [illegible]

از جهان بی‌بهره را نبود تمنا عمر خضر — روز کوتاه از برای روزه‌داران بهتر است

آب با وجود دار در این جا [illegible] راه وفا — آستان دوست را از فرق ترکان بهتر است

داغ [illegible] این دنیت را که در راه طلب — جای ترکان دین را خار مغیلان بهتر است

کو درین [illegible] دوران [illegible] صبح — دل ز خون [illegible] چهرهٔ خندان بهتر است

هر [illegible] بود [illegible] تر — [illegible] یک بیت از [illegible] بهتر است

سخت [illegible] بار خاطر [illegible] — [illegible] بهتر است

تا توان دلخوش باین بودن که در [illegible] گنج — خانه ویران [illegible] اسباب سلطان بهتر است

نیست جز ترک تکلف زینت [illegible] — کز لباس اطلس [illegible] عریان بهتر است

ز نجابت [illegible] اهل دل — تشنه مردن در کنار آب حیوان بهتر است

[illegible]

[illegible]

چاره خاموشی بود [illegible] — [illegible] بهتر است

گر [illegible] — طینت [illegible] بهتر است

[illegible] فارسی [illegible]

فارسی [illegible] گیتی سر [illegible] بود — آستان [illegible] نیست

[illegible] — خون بود [illegible] نیست

خواب [illegible] — جای [illegible] سایه [illegible] نیست

یک [illegible] — [illegible] سکندر نیست

عاشق و معشوق [illegible] — شاهد [illegible] نیست

کار [illegible] — عذر [illegible] تقصیر نیست

28

[illegible]

[illegible]

این [illegible] — [illegible] است

دل [illegible] — پیری [illegible] است

چشم [illegible] — [illegible] است

[illegible] — [illegible] است

[illegible] — [illegible] است

[illegible] — [illegible] از [illegible] است

کی [illegible] بر آن [illegible] | این [illegible] درون [illegible]

دستی [illegible] | انگشت [illegible]

خون [illegible] از [illegible] سود | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

ناصح [illegible] نگوید و ما را نصیحت است | [illegible]

حال دل [illegible] | در مایه اثر کرده که ما خوانده [illegible]

در [illegible] | کس [illegible]

مرغ دل [illegible] | بی [illegible]

در [illegible] | آن [illegible]

خون [illegible] | [illegible]

دانی [illegible] | بسیار [illegible]

آن طفل

٧٥

آن طفل [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

این [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

بر خود همی بنازد [illegible] — [illegible] نیست

در دیده [illegible] بر رخ [illegible] — یک قطره اشک نیست که [illegible] نیست

[illegible] بگریه ام — چشمم بروز چون پر پروانه باز نیست

[illegible] این جهان [illegible] — آب [illegible] نیست

[illegible] سخن — در جویبار خاطر [illegible] نیست

زین سان که در میان [illegible] ام — در معرض [illegible] باز نیست

[illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible] است

[illegible] — [illegible] بسیار است

بی [illegible] — تا [illegible] یافت [illegible] در خطر است

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] است

30

برگ [illegible] یافت — [illegible] است

[illegible] — [illegible] است

[illegible] — چون [illegible] خطر است

[illegible] — [illegible] است

[illegible]

[illegible] — [illegible] یافت

[illegible] — [illegible] یافت

[illegible] — [illegible] بمیان یافت

[illegible] — [illegible] یافت

[illegible] — [illegible] نتوان یافت

[illegible] — [illegible] یافت

[illegible] — [illegible] رمضان یافت

[illegible] جهان است — [illegible] حقیقت خبر از کار جهان یافت

[illegible] کلیم [illegible] کرد [illegible]

هر کس [illegible] انور نشان گرفت

صد نغمه [illegible] صهبا گرفت — دستم عصا ز گردن مینا گرفت

کلک قضا مداد خط [illegible] گرفت — گویی ز زره داغ [illegible] گرفت

این نه صدف ز گوهر اشک [illegible] — آب [illegible] ز عالم بالا گرفت

تخم نهال سرو شود قطره‌های اشک — تا جا [illegible] چشم تو در دل جا گرفت

چندی که ما ز پیش [illegible] جهان [illegible] — عاشق [illegible] گرفت

دارم [illegible] که انگشت [illegible] — از من حباب [illegible] گرفت

صحبت [illegible] — سامان اشک [illegible] گرفت

[illegible] — آتش درون آشیانه عنقا گرفت

[illegible] کلیم

[illegible] قطره [illegible] دریا گرفت

گر [illegible] تعلیم [illegible] — هر چه [illegible] یاد داشت

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] دوست

[illegible] — [illegible] داشت

[illegible] — [illegible] داشت

[illegible] — [illegible] داشت

[illegible] — کی سلیمان اینچنین ملکی روان بر باد داشت

[illegible] نیست

[illegible] دیده [illegible]

[illegible] — [illegible] نیست

[illegible] تماشای گلستان [illegible] — [illegible] نیست

[illegible] — مژه [illegible] نیست

[illegible] — [illegible] نیست

[illegible] — [illegible] نیست

[illegible] — [illegible] نیست

عمر با شد که در اقلیم غم و درد کلیم — بادشاهست ولی ناله [illegible] نیست

سخن ز آوران بود [illegible] چو دل گرفت بر اصول [illegible] کند عاشق گرفت

عشق سیلاب بنیاد [illegible] جشم است جای خود و ویران کند [illegible] گرفت

تیغ [illegible] ناز [illegible] گر بر تیغ آمد [illegible] گرفت

هرکجا سامان [illegible] تشنه ز آب [illegible] گرفت

مصرعه چون [illegible] [illegible] گرفت

باده صحبت اگر [illegible] بود وارد است سر تیغ تعلیم [illegible] از سبق گرفت

موج می تیغیست [illegible] جلوه گل آتش است هر که را طبع [illegible] گرفت

راه عشق [illegible] [illegible] صحبت از [illegible] گرفت

رفت [illegible] چون [illegible] کلیم

[illegible] گرفت

[illegible] دل [illegible] [illegible]

صبر [illegible] دل گم گشته [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

شادوست

32

شادوست بخت بزرگ [illegible] دوست داد کوی [illegible] یوسف [illegible] است

مضراب مطرب از رگ طنبور چون کشاد در خاطرش کرشمه [illegible] است

لب با خود دوست [illegible] زبانی [illegible] همراهی زمانه [illegible] است

[illegible] تر اهل زبان دعوی خود را [illegible] است

تا چند [illegible] خورم کسب کمال [illegible] دلم را [illegible] است

[illegible] کلیم

گر خامه [illegible] زبان [illegible] است

[illegible] آتش است گویا [illegible] اشک خون [illegible] است

تا آب تیغ [illegible] خاک [illegible] زخمش روانست

[illegible] وقت [illegible] [illegible]

تا چند [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] آشنا است

[illegible] عشق [illegible]

ز گریه دامن [illegible] دریاست [illegible] آلوده دامانی [illegible] است

درین واقعه منم و ماتمی ورنه — بمنزل رفته گر یک رهروان است

ز بس ورزید با رنجت دل رفت — نگه بر روی ام بار گران است

اسیر زلفت دل و زخاک گردد — غبار طره عنبرفشان است

کلیم از بند و بیکسی ندا زد

بس از الفت قفس هم آشیانست

نخل قد تو بیرون صورت نگار جانست — نگار گشته بیرون از آن رشته جانست

از بسکه شد بخیر پیوند راحت از ما — هر زخم با بخیه فرسم استخوانست

جاییکه غنچه بشکفت بر آشیان بلبل — عاشق چسان تواند خود را نگاه دارد

دل را شکسته بالی در [illegible] — چون نقش پای آخر بر خاک آشیانست

آب گل [illegible] — بی پای [illegible] استخوانست

هر [illegible] که باشد موج [illegible] — پیر مغان [illegible] آسمانست

گلشن فروش و بوا خوش [illegible] — باید نقاب گل [illegible] باغبانست

تاب [illegible] — [illegible] زبانست

از وضع

۳۳

از وضع ناگوار از اهل جهان دلی پر

دارم کلیم باید از نیک و بد زبان بست

آزادگی ز منت احسان رسیدنست — قطع امید دست طلب را بریدنست

بحر است زندگی که نهنگ حلاوتست — تن کشتیست و مرگ بساحل رسیدنست

امید کام یافتن از روزگار — مکر گلاب از گل اخگر کشیدنست

سیر ریاض عالم جان با حجاب تن — گلزار را ز رخنه دیوار دیدنست

در رنگ [illegible] رخصت ابنای روزگار — دستور [illegible] گریبان دریدنست

در کوی [illegible] خاک نشینی ز بعد [illegible] — ای تیغ جور نوبت در خون طپیدنست

تدبیر [illegible] سستی [illegible] ز عشق گفت — [illegible] علاجش بریدنست

افتادگیش [illegible] انگشت که [illegible] — عیب کمیت خامه درین ره دویدنست

در بند جاه [illegible] آزادگی کلیم

از اشتیاق [illegible] بست

ملاحظه دارم که با سودای عشقش کار نیست — در جگر سوزی ندارم آتشم انبار نیست

عندلیب ما [illegible] چند و آشیان — شبنم [illegible] آمیزش درین گلزار نیست

گرد فنا بهم نبیند روی گردان میشوم
نیست طاقت بر کوئی تو بر دیوار زیست

از گلستانی که زاغ و بلبلش هم نغمه اند
چشم بستن بیش از دیدن جای خار زیست

در صحبت کسی در عشق تنهای خوشست
شادمانی بهتر از آن کو بی غمخوار زیست

بسکه از چشم ترم دیوار گوشش نم کشید
گل شادابی چو خاران سر دیوار زیست

هجر تا آمد کلیم خسته جان بسملم کرد
می شناسد طاقت خود را حریف آزار زیست

فراق همنفسان جان بی قرارم سوخت
کجا چشم هجران تو بهارم سوخت

چو من مباد کس آوارهٔ هزار وطن
فلک بداغ جدائی بر و بارم سوخت

زمانه از شب تارم چراغ باز گرفت
پس از وفات من افسرده مزارم سوخت

چه مایه داری که بینت چشم بد برساند
دلش تهی نشد از صد هزار بارم سوخت

طبیب خسته دلان بعد مرگ کس نشد
لب بعده کرد وفا چون ز انتظارم سوخت

سرشک راه بدامن نبرد در شب هجر
چو شمع لخت جگر گرچه در کنارم سوخت

مرا جدائی جانان اگر نگشت کلیم
چه منت است تف آه شعله بارم سوخت

یک سطر

یک بستهٔ هر سنگدل را یک لخت جان بسست
جا نیست که غنچه که لب بسته پیکان بسست

زلف هزار حلقه گمان را چه میکند
گر صید دل مراد بود یک کمان بسست

دل را زان گسست بر سر جان نازکی نبود
قسمت کنیم با تو مرا نیم جان بسست

با هر چه بستهٔ سینه لب نیک آزموده است
با روزگار صلح کن این امتحان بسست

گر بنگری بشکریم غبار وجود ما
از بهر چشم سبق از زمین خاکدان بسست

در پیش سر فکندن نرگس اشاره است
یعنی دگر نظاره این بوستان بسست

هر بنده که پای خدمت از وطن منه
بیرون نرفتن از قفس این آشیان بسست

خواهم که گشت رشتهٔ طاقت ز پیچ و تاب
دیگر کلیم آرزوی آن میان بسست

۸۱ غزلیں